

## روی بالش سنگی

می‌خواهم داستان زنی را برایتان بگویم. موضوع اینجاست که تقریباً هیچ چیز در مورد او نمی‌دانم. حتی اسمش یا صورتش را هم به خاطر ندارم و شرط می‌بندم او هم مرا به یاد ندارد.

اولین باری که او را ملاقات کردم دانشجویِ سالِ دوم دانشگاه بودم و به گمانم او در اواسط دههٔ بیستِ زندگی‌اش بود. هر دو در یک زمان و در یک مکان شغلِ پاره‌وقت داشتیم. به شکل کاملاً اتفاقی مجبور شدیم یک شب را با هم بگذرانیم. بعد از آن هرگز یکدیگر را ندیدیم.

در سن نوزده سالگی، هیچ‌چیز از سازو کارِ قلب خود نمی‌دانستم، چه رسد به قلب دیگران. آنچه قادر به درکشان نبودم پدیده‌های بی‌شماری بودند که در فضایِ بین شادی و غصه قرار داشتند و اینکه چطور با هم مرتبط بودند. در نتیجه، معمولاً احساس اضطراب و ناامیدی داشتم.

با تمام اینها هنوز دوست دارم در موردش صحبت کنم.

آنچه از او می‌دانم این است که اشعارِ تانکا<sup>۳</sup> می‌سراید و یک کتاب شعر چاپ کرده است. می‌گویم چاپ کرده، اما کتاب در واقع چیزی شبیه به جزوه بود که اصلاً شباهتی به کتاب‌های ناشر مؤلف نداشت، صفحاتِ چاپ شده با ریسمان به هم وصل شده بودند و یک جلدِ ساده هم رویشان قرار گرفته بود، اما تعداد زیادی از اشعارش در مجموعه به شکل عجیبی فراموش نشدنی بودند. بیشترِ اشعارش در موردِ عشق میان زنان و مردان یا مرگ بودند. گویی سعی داشت نشان دهد عشق و مرگ مفاهیمی هستند که نمی‌توان از هم جدایشان کرد.

تو و من

تا به این اندازه از هم دوریم؟

احتمالاً باید

در سیارهٔ مشتری، قطارم را عوض می‌کردم؟

هرگاه سَرَم را

به بالشِ سنگی می فشارم

صدایِ جریانِ خون

به گوش نمی رسد، نمی رسد

هنگام خواب از من سؤال کرد: «ممکنه در خواب

اسم مردِ دیگه‌ای رو بیارم. تو با این موضوع

مشکلی نداری؟»

گفتم: «فکر نکنم مشکلی داشته باشم.» کاملاً

مطمئن نبودم، اما فکر کردم احتمالاً این موضوع

اذیتم نخواهد کرد. فقط یک اسم است. هیچ چیز

فقط به خاطر یک اسم تغییر نمی کند.

«ممکنه خیلی بلند داد بزنم.»

به سرعت گفتم: «این یکی مشکل سازه.» آپارتمانِ

چوبیِ کهنه‌ای که در آن سکونت داشتم دیوارهایی

به نازکی و شکنندگی و یفرهایی داشت که در

بچگی همیشه می خوردم. دیروقت بود و اگر او

واقعاً فریاد می کشید، همسایهٔ بغل همه چیز را

می شنید.

گفت: «پس یک حوله رو گاز می گیرم.»

تمیزترین و ضخیم‌ترین حوله دستشویی را

برداشتم، آوردم و کنار بالش قرار دادم.

«این خوبه؟»

همچون اسبی که لجام جدیدش را امتحان

می‌کند، حوله را گاز گرفت. سر تکان داد. گویا حوله

امتحانش را پس داده بود.

با هم بودنمان کاملاً اتفاقی بود. اینطور نبود که

امیدوار باشم روزی به هم برسیم و به نظرم او هم

اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. چند هفته‌ای

بود که هر دو در یک محل مشغول به کار بودیم،

اما از آنجا که شرح وظایفمان کمی با هم فرق

داشت هیچ‌گاه برای صحبت کردن با هم وقت

نداشتیم. آن زمستان، من مشغول شستن ظرف‌ها

و کمک کردن در آشپزخانه یک رستوران ایتالیایی

ارزان‌قیمت نزدیک ایستگاه یوتسویا<sup>۴</sup> بودم و او به

عنوان خدمتکار مشغول به کار بود. تمام کسانی

که شغل پاره‌وقت داشتند دانشجو بودند جز او.

شاید به همین خاطر به نظر کمی گوشه‌گیر  
می‌رسید.

او تصمیم گرفت در میانهٔ ماه دسامبر شغلش را رها  
کند و یک روز بعد از پایانِ کار تعدادی از  
کارمندان به فروشگاه نوشیدنیِ آن حوالی رفتند تا  
کمی بنوشند. از من هم دعوت کردند همراهشان  
بروم. یک مهمانی خداحافظی تمام عیار نبود،  
هدف تنها نوشیدن و خوردنِ یک خوراک مختصر  
و صحبت کردن در مورد چیزهای مختلف بود.  
متوجه شدم قبل از شغلِ پیشخدمتی، در یک  
آژانس املاکِ کوچک و در کتاب‌فروشی مشغول  
به کار بوده. ادامه داد در تمام مکان‌هایی که کار  
می‌کرده هرگز با مدیران یا مالکان کنار نیامده.  
توضیح داد در رستوران با هیچ‌کس جر و بحث  
نمی‌کرده، اما درآمدش کمتر از چیزی بوده که  
برای زندگی لازم دارد، بنابراین مجبور شده دنبال  
شغل دیگری بگردد. نه اینکه خودش دلش  
بخواهد. مجبور شده.